



مسکن

ساموئل بکت

ترجمه ی پیمان چهارزی

نمی دانم کی مُردم. همیشه به نظرم رسیده در پیری مُردم، حدود نود سالگی، و چه عمری، بدن من هم همراهی‌اش کرد، سراپا. ولی امشب، تنها در جای خواب سردم، حس می‌کنم از روز پیرترم، شب، وقتی آسمان با تمام روشنی‌هایش بر سرم ریخت، همانی بود که غالباً از زمان اولین برخوردهایم با زمین سرد به آن خیره شده بودم. از آنجا که امشب هراسان‌تر از آنم که، در انتظار لخته‌های سرخ قلب، تکه‌هایی در دیوارهای رودی بزرگ، تا قتل بطئی پایانی در کاسه‌ی سرم، حمله‌ی نهایی به آخرین ستون‌های استوار، و خوابیدن با اجساد، به صدای پوسیدنم گوش کنم. پس برای خودم قصه‌ای می‌گویم، سعی می‌کنم و برای خودم قصه‌ی دیگری می‌گویم، تا سعی کنم و خودم را آرام کنم. و اینجاست که حس می‌کنم پیرم، پیر، حتّاً پیرتر از روزی که افتادم، کمک خواستم، و رسید. ممکن است بعد از مرگم با این داستان به زندگی برگردم؟ نه، به من نمی‌آید بعد از مرگم به زندگی برگردم.

چه چیز مرا که با هیچ‌کس نبودم به جنبیدن واداشت؟ آیا از جایی بیرون انداخته شده بودم؟ نه، من با هیچ‌کس نبودم. چیزی شبیه لانه می‌بینم که با قوطی‌های خالی درست شده. هنوز تا بیلاق مانده. شاید فقط خرابه باشد، یک تماشاخانه‌ی مخروبه، در حاشیه‌ی شهر، در یک چراگاه، چون چراگاه درست تا دیوارهای

این ور و آن ور بالا آمده، و گاوها شب در پناه خاکریزهایش می خوابند. من غالباً، در جریان ازپافتادیم، پناهگاه را عوض کرده‌ام، که حالا نمی توانم لانه را از خرابه تشخیص بدهم. اما هیچ وقت به جز یک شهر شهری نبوده. حقیقتش اغلب توی یک رویا می گذری، خانه‌ها و کارخانه‌ها هوا را پوشانده‌اند، ترامواها می گذرند، و زیر پاهایت از سبزه‌هایی که یکباره آنجا را فرش کرده اند خیس می شود. من فقط شهر کودکی‌ام را می شناسم، باید شهرهای دیگری را دیده باشم، اما باورش‌ان نکرده‌ام. تمام چیزی که می گویم حذف می شود، نباید چیزی گفته باشم. آیا گرسنه‌ام بود؟ یا هوا وسوسه‌ام کرد؟ ابری و خنک بود، مطمئنم، اما نه تاحدی که مرا بیرون بکشاند. با تلاش اول نتوانستم بلند شوم، و احتمالاً با دومی هم، و بار بعد، به دیوار تکیه دادم، کاش می توانستم ادامه بدهم، منظورم بلند شدن است، به دیوار تکیه دادم. بیرون رفتن و راه افتادن غیرممکن بود. طوری حرف می زنم که انگار همه‌اش دیروز اتفاق افتاد. دیروز واقعاً تازه است، اما نه به اندازه‌ی کافی. چون چیزی که به آن امشب می گویم، گذر امشب است، در این ساعت گذرا. در این جای خواب پُر دردسر، در پناهگاه سردم، دیگر با آن جانی‌ها نیستم، اما دست‌هایم در هم چفت شده، سرم خمیده، ضعیف، از نفس افتاده، آرام، آزاد، و اگر حساب‌هایم درست باشد پیرتر از آنم که تا به حال بوده‌ام. باین حال من قصه‌ام را در گذشته می گویم، طوری که انگار یک افسانه است، یا یک حکایت قدیمی، برای امشب به دوران دیگری نیاز دارم، دورانی که دوران دیگری بشود که در آن من آنچه بودم شدم.

ولی کم‌کم خودم را بیرون کشیدم و با قدم‌های کوتاه بین درخت‌ها به راه افتادم. آه درخت‌ها را ببین! مسیر روزهای قبل پر از شاخه‌های توی هم پیچیده شده بود. به تنه‌ی درخت‌ها تکیه دادم تا نفسم جا بیاید و خودم را به کمک شاخه‌ها جلو کشیدم. آخر راه ردّ پایي نماند. فقط یک بیشه بود. بلوط‌های لعنتی جاودانه‌ی دوینبه آنجا بودند. حاشیه‌اش نزدیک بود، یک نور سبز ضعیف و پاره‌پاره این را به من فهماند. راستش، مهم نبود در بیشه‌ی کوچک، کجا ایستاده بودی، یا در کدام گوشه‌ی دورِ رازآمیزی بینوایش بودی، در هر طرف پرتوی رنگ پریده‌ی این نور را می دیدی، خدا می داند چه ابدیت احمقانه‌ای. مرگ بدون درد شدید، تا اندازه‌ای، ارزشش را دارد. زیر آسمان کور، کار این چشم‌ها را که به زودی حفره‌هایی خالی می شوند با دست‌های خودت تمام کن، آن وقت سریع و نه برای گمراه کردن کلاغ‌ها مُردار می شوی. امتیاز خفه شدن در آب، یکی از امتیازاتش، این است که خرچنگ‌ها هیچ وقت خیلی زود جاییت را پیدا نمی کنند. اما آخر سر همین که از بیشه بیرون رفتم، درحالی که با بی اعتنایی از وسط جویی که دُور آن را گرفته بود رد

می‌شدم، چیز عجیبی غیر از آن تصورات سنگدلانه به سراغم آمد، از آنهایی که روی خوش نشان می‌دهد. یک چمنزار سرسبز پیش رویم گسترده بود، چه‌بسا بی‌نظیر، خیس از شبنم شبانه یا باران اخیر، چه اهمیتی دارد. پشت این چمنزار تا آنجا که دقیقاً می‌دانم یک راه، بعد یک کشتزار و در نهایت خاکریزهایی بودند که دید را کور می‌کردند. بُرج‌های سنگ‌چین کنگره‌دار^۲ به صورتی محو با آسمانی به سختی روشن‌تر پهلو می‌زدند، ویرانه به نظر نمی‌رسیدند، این نظر من بود. اما بر اساس معلومات موثقم، ویرانه بودند. صحنه‌ی پیش رویم چنین چیزی بود، بیهوده، چون آن را خوب می‌شناختم و از آن بدم می‌آمد. چیزی که دیدم مردی تاس با لباسی قهوه‌ای بود، یک کم‌دین. داشت قصه‌ی مسخره‌ی یک ناکامی را تعریف می‌کرد. می‌شد منظورش را فهمید. او برای سرحال شدن حاضرین کلمه‌ی حلزون یا لیسک را به کار برد. زن‌ها به نظر می‌رسید اگر توانسته باشند خیلی بیشتر از دُوروبری‌هایشان سرگرم شده‌اند. خنده‌های تیزشان، صدای تشویق را می‌شکافت و، هنگامی که فروکش کرده بود، باز اینجا و آنجا در قهقهه‌های ناگهانی ول می‌شد حتّاً وقتی قصه‌ی بعدی شروع شده بود. اینطوری بود که آن قسمت قصه گم می‌شد. کسی چه می‌داند شاید آنها در ذهن چیز حاضرآماده‌ای داشتند و اشک شوق‌شان از آن کرانه‌ی شیرین برای آن مسخره‌ی گنده به راه افتاده بود، چه استعدادی. اما امشب دارد برایم، برای بدنم مثل حالت اسطوره یا مسخ، اتفاقی می‌افتد، این جسم پیر که هیچ‌وقت، مگر خیلی ناچیز، چیزی برایش اتفاق نیافتاد، که هیچ‌وقت به چیزی برنخورد، عاشق چیزی نشد، در دنیای زنگارگرفته‌اش، آرزوی چیزی را نداشت، به جز خُرَد کردن آینه‌ها، صاف، منحنی، بزرگ‌نما، کوچک‌نما، و گم شدن در آشفتگی تصاویر. بله، امشب باید مثل توی داستانی باشد که پدرم عادت داشت برایم بخواند، شب پشت شب، وقتی کوچک بودم، و او کلّ سلامتی‌اش را گذاشت، تا مرا آرام کند، شب پشت شب، که امشب به نظرم سال پشت سال می‌رسد، و چیز زیادی درباره‌اش یاد نمی‌آید، به‌جز این‌که سرگذشت یکی به اسم جو بریم یا برین بود، پسر نگهبان فانوس دریایی، یک پسر ورزیده‌ی قوی پانزده‌ساله، که می‌گفتند، مایل‌ها در شب، دنبال یک کوسه شنا می‌کرد، با چاقویی بین دندان‌هایش، که جدا از قهرمان‌پردازی صرف، فراموش کرده‌ام چرا. می‌توانست قصه را به راحتی برایم تعریف کند، آن را از حفظ می‌دانست، همان‌طور که من می‌دانستم، اما این‌طوری آرام نمی‌شدم، مجبور بود آن را برایم بخواند، شب پشت شب، یا وانمود کند آن را برایم می‌خواند، درحالی‌که صفحه‌ها را ورق می‌زد و تصاویری را توضیح می‌داد که از گذشته‌ی خودم بودند، شب پشت شب همان تصاویر، تا وقتی روی شانه‌هایش به خواب می‌رفتم. اگر فقط یک کلمه را جا انداخته بود، سریع آن را یادش می‌آوردم، با مشت کوچکم، در

شکم بزرگش درحالی که از ژاکت کهنه و شلوار بی دکمه‌ای که او را از تشریفات اداری خلاص می‌کرد بیرون زده بود. حالا برویم سراغ راهی شدنم، تقلاً و شاید برگشتنم، سراغ پیرمردی که امشب هستم، پیرتر از آنچه پدرم همیشه بود، پیرتر از آنچه همیشه باید باشم. از چمنزار رد شدم، با پاهای گرفته و در همان حال لنگ‌زنان، بهترین حالتی که می‌توانستم با آنها کنار بیایم. آخر راه ردّ پای نمانده بود، مدت‌ها پیش بود. و ساقه‌های کبود کوچک، محتاج هوا و نور، دوباره سریع قد کشیدند، با وجود جای ناهموارشان خوب پیش می‌رفتند. از راهی که به آن گذرگاه شبان می‌گفتند وارد حومه‌ی شهر شدم بدون اینکه کسی را دیده باشم، مگر همان اول خفاش‌هایی شبیه صلیب پرنده، صدایی نشنیدم جز صدای قدم‌هایم، قلبم در سینه‌ام و بعد، همین‌که زیر تاق رفتم، صدای یک جغد مثل زنگ خطر در پناهگاهم به گوش می‌رسید که نرم و درعین حال غضبناک آن‌هم در شب میان بیشه‌ی کوچک من و دُوروبرش مویه می‌کرد، صدا می‌زد و جواب می‌گرفت. بعد به شهر رفتم که بیشتر از همه مجذوب حال و هوای متروکه‌اش شدم. طبق معمول روشن بود، روشن‌تر از معمول، با وجود این مغازه‌ها بسته بودند. اما نورها آن‌ورِ شیشه‌هایشان روشن بود با چیزهایی حتماً برای جلب توجه مشتریان و ترغیب آنها که بگویند، بگویم، از آن خوشم آمده، گران هم نیست، فردا بر می‌گردم، اگر عمری باقی باشد. چیزی شبیه این گفتم که، خدای من امروز یکشنبه است. ترامواها در حال حرکت بودند، اتوبوس‌ها هم، اما کم‌تعداد، کم‌سرعت، خالی، بی‌سروصدا، انگار که در زیر آب. یک دانه اسب هم ندیدم! من پالتوی سبز بلند یقه مخملم را می‌پوشیدم، شبیه آن‌که راننده‌ها در حدود ۱۹۰۰ می‌پوشیدند، مال پدرم، ولی آن روز بی‌آستین بود، یک بالاپوش بزرگ. اما به تن من هنوز همان بار خیلی سنگین بود، بدون هیچ گرمایی، و دنباله‌هایی که زمین را جارو می‌کرد، تقریباً روی آن خط می‌انداخت، آنها خیلی قد کشیده بودند، و من خیلی آب رفته بودم. چه چیز می‌خواست یا می‌توانست در این فضای خالی برایم اتفاق بیافتد؟ هرچند متوجه آدمهایی داخل خانه‌ها شدم که، پنهان پشت پرده‌ها از داخل خیابان را نگاه می‌کردند یا، کز کرده در دورترین گوشه‌های اتاق، سر در میان دست‌ها، غرق رویا بودند. توی آسمان بالای سرم، مثل همیشه، به چیز بیشتری نرسیدم. درست از وسط شهر گذشتم و به دریا رسیدم، که در ادامه‌ی رودخانه‌ای بود که به دهانه‌اش می‌ریخت، همچنان، ناباورانه، می‌گفتم، بر می‌گردم. قایق‌ها در بندر لنگر انداخته بودند، وصل به اسکله، طبق معمول بی‌شمار به نظر می‌رسیدند، طوری حرف می‌زنم که انگار چیزی درباره‌ی آنچه معمول بود می‌دانستم. اما باراندازها متروک بودند و هیچ نشان یا جنبشی از ورود و خروج نبود. هرچند همه چیز می‌توانست به فاصله‌ی یک لحظه تغییر کند و مثل جادو جلوی چشم‌هایم شکل عوض

کند. بعد مطمئنم همه ی صداها ی جنب و جوش آدم‌ها و چیزهای مربوط به دریا، دکل کشتی‌های بزرگ باوقار لرزان و قایق‌های کوچک خودنما، و صدای جیغ هولناک مرغ نوروزی و شاید گریه‌ی قایقران را هم می‌شنیدم. و ممکن بود از روی حواس‌پرتی به داخل یک کشتی باری آماده‌ی سفر به خارج لیز بخورم، و به آن دورها فرار کنم و در آن دورها چند ماه، شاید هم یک یا دو سال، زیر آفتاب، در صلح، خوش بگذرانم، قبل از آنکه بمیرم. و بدون رفتن به آن دور اوضاع تأسف باری می‌شد اگر نمی‌توانستم بین آن جماعت که حیرت‌آور نبودند برخورد کوتاهی داشته باشم که کمی آرامم کند، یا مثلاً چند کلامی را با یک دریانورد ردوبدل کنم، کلماتی که با خودم به پناهگاهم ببرم، که به مجموعه‌ام اضافه کنم. درحالی‌که روی نوعی قرقره‌ی لنگر بی‌سر نشسته بودم منتظر ماندم، و در همان حال می‌گفتم، بهترین قرقره‌ها هم امشب خرابند. به دریا خیره شدم، آن طرف موج شکن‌ها، بدون آنکه کشتی‌ای ببینم. می‌توانستم نورهایی را روی سطح آب ببینم. و همین‌طور چراغ‌های دریایی جذاب را در دهانه‌ی بندر، و تعدادی دیگر را در دوردست، که در ساحل، جزیره‌ها و دماغه‌ها برق می‌زدند. اما هنوز هیچ نشان یا جنبشی نمی‌دیدم که حاضر به رفتن بشوم، که با اندوه از این بندرگاه مرده رو برگردانم، چون بعضی منظره‌ها وداع تلخی را می‌طلبند. فقط باید سرم را خم می‌کردم و به پاهایم نگاه می‌کردم، چون همیشه به این حالت پاهایم نیرو می‌گرفتند، چطور بگویم، نمی‌دانم، و همیشه از طرف زمین بود، تا از آسمان، گذشته از اعتبارش، که در وقت مصیبت کمک می‌رسید. و آنجا، روی تخته‌سنگ‌ها، که متوجه‌اش نبودم، چرا متوجه‌اش باشم، از دور بندری را دیدم، که موج‌های تیره از همه‌جا خطرناک‌تر، و همه‌ی دُوروبرم توفان و لاشه‌ی کشتی بود. گفتم، هیچ‌وقت به اینجا بر نمی‌گردم. اما وقتی با فشار دستهایم به لبه‌ی قرقره‌ی لنگر خودم را به زحمت بالا کشیدم روبه‌رویم پسر بچه‌ای دیدم که بزی را از یک شاخش نگه داشته بود. دوباره نشستیم. همان‌طور که به من نگاه می‌کرد ساکت آنجا ایستاد، بدون آنکه ترس یا نفرتی نشان بدهد. مطمئنم نور ضعیف بود. سکوت او به نظرم طبیعی آمد، و به من به عنوان فرد مُسن‌تر اجازه داد اول حرف بزنم. پابره‌نه و ژنده‌پوش بود. درحال سرکشی مدام به کنار اسکله رفته بود تا ببیند در محوطه‌ی اسکله چه کشتی اسقاطی تاریک متروکه‌ای پیدا می‌شود. قطار تصورات من این‌طور بود. یک لحظه با چشم‌های فقیر کوچکش روی من متمرکز شد که بی‌شک می‌توانست در یادش بماند. و هنوز آنجا مانده بود. آیا تصور اصلی این منظره می‌تواند از من باشد؟ راه افتادم، چون با همه‌ی احوال این چیزی بود که باید به خاطرش بیرون آمده باشم، در راهی، با توقع خردک صرفه‌ای از چیزی که ممکن بود برایم پیش بیاید. مصمم شدم با او حرف بزنم. کلمات را مرتب کردم و

دهانم را باز کردم، با این فکر که آنها را می‌شنوم. اما همه‌ی چیزی که شنیدم یک جور تلق و تلووق بود، نامفهوم حتّا برای خودم که می‌دانستم منظورم چیست. اما چیزی نبود، گنگیِ صرفِ ناشی از سکوت طولانی، مثل توی بیشه‌ای که دهانه‌ی جهنم را می‌پوشاند، یادت هست، من که به زحمت. بدون همراهی بُزش درست تا جلوی من جابه جا شد و یک دسته آبنبات بدون کاغذپیچ از آنهایی که می‌توانی با یک پنی بخری نشانم داد. دست‌کم هشتاد سال بود که به من آبنبات تعارف نشده بود، باید با شوروشوق آن را می‌گرفتم و توی دهانم می‌گذاشتم. اداهای قدیمی دوباره سراغم آمد، بیشتر و بیشتر تکان خوردم چون از این کار خوشم می‌آمد. آبنبات‌ها به هم گیر کرده بودند و من تقلّا کردم تا بهترین‌شان را، یک سبزش را، از بقیه جدا کنم، اما او به من کمک کرد و دستش روی دستم کشیده شد. و یک لحظه بعد همین‌که خواست از آنجا برود، در حالی که بزش را دنبالش می‌کشید، با تکان تمام بدنم به او اشاره کردم که بماند و، با یک زمزمه‌ی هول هولکی، گفتم، کجا می‌روی، پسر خوبم، با بز ماده‌ات؟ وقتی از شرم صورتم را پوشاندم کلمات به سختی از دهانم بیرون می‌آمدند. و هنوز شبیه صدایی بودند که همین یک لحظه قبل سعی کرده بودم در بیاورم. کجا می‌روی، پسر خوبم، با بز ماده‌ات! اگر می‌توانستم از شرم سرخ بشوم، می‌شدم، اما خون کافی در دست و پایم نمانده بود. اگر یک پنی در جیبم داشتم به او می‌دادم، تا مرا ببخشد، اما نه یک پنی را در جیبم داشتم، و نه چیزی شبیه آن. هیچ چیزی که بتواند به یک بچه‌ی فلک‌زده در آستانه‌ی زندگی لذت ببخشد. فکر کنم به جز قلوه‌سنگم هیچ چیز همراهم نداشتم، آن روز، به عبارتی بدون قصد قبلی آن را بیرون آورده بودم. به خاطر اندام کوچکش نمی‌توانستم چیزی بیشتر از موی فرّ سیاه و قوس جذاب پاهای برهنه‌ی درازش که تمامش عضله و چرک بود ببینم. و دست، چه شاداب و پرحرارت، هیچ‌کدام را به این زودی‌ها فراموش نمی‌کنم. من دنبال کلمات بهتری بودم تا به او بگویم، آنها را خیلی دیر پیدا کردم، رفته بود، آه دور نه، اما دور. بیرون از زندگی‌ام هم او بی‌اعتنا رفت، هیچ‌کدام از تصورات او دوباره از آن من نمی‌شود، مگر شاید وقتی که او پیر شده و، در حال کندوکاو در دوران نوجوانی‌اش، به آن شب سیاه بربخورد و بز را دوباره از شاخ نگه دارد، و کمی پیشم بماند، پیش کسی که ذره‌ای از شفقت، و حتّا از حسادت، می‌داند، اما شک داشتم. جانور زبان‌بسته‌ی عزیز بی‌نوا، چه‌طور می‌توانی همراهی‌ام کرده باشی. پدرت چه می‌کند؟ این چیزی است که به او می‌گفتم اگر به من فرصت داده بود. به زودی آنها چیزی نبودند جز توده‌ی محوی که اگر نمی‌دانستم ممکن بود آن را با یک کانتور^۳ جوان اشتباه بگیرم. تقریباً رفتم که پشکل بز را بخورم، یک مُشت از آن گلوله‌ها را که خیلی زود سرد و سفت شده بودند برداشتم، بو کردم و

حتّا طعم‌شان را چشیدم، نه، این امشب به من کمکی نمی‌کند. می‌گویم امشب انگار که بشود گفت همیشه همان شب، ولی مگر شب دیگری هم بود؟ رفتم، به قصد آن‌که تا آنجا که می‌توانم سریع‌تر، اما نه کاملاً دست‌خالی، برگردم، تکرار می‌کردم، هیچ‌وقت به اینجا بر نمی‌گردم، پاهایم عذابم می‌دادند، خوشبختانه هر قدم آخری بوده است، اما با نگاه سریعی که دزدکی به طرف شیشه‌ی پنجره‌ها انداختم، خودم را یک غلتک حسابی دیدم که انگار روی قرقره‌هایی بر آسفالت کشیده می‌شود. واقعاً باید تند راه رفته باشم، چون از بیشتر از یک نفر جلو زدم، آنها اولین نفرات بودند، بدون حساب کردن خودم، من که در راه معمول عاجز و برکنار مانده بودم، و بعد به نظرم رسید صدای پاها را در حال محو شدن می‌شنوم. و خوشبختانه همچنان هر قدم کوچک آخری بوده است. طوری که وقتی از یک میدان سردرآوردم متوجه لحظه‌ی ورودم نشده بودم، کلیسای جامعی هم در پس‌زمینه ظاهر شد، تصمیم گرفتم داخل شوم، اگر باز باشد و، مثل همانی که در قرون وسطا بود، جای مخفی داشته باشد. می‌گویم کلیسای جامع، ممکن است نبوده باشد، نمی‌دانم، تمام چیزی که درباره‌اش می‌دانم این است که پناه گرفتن در کلیسای عمومی، در این داستان که آرزو دارم آخری باشد، عصبانی‌ام می‌کند. اشتون و کسل^۴ ساکسونی را دیدم. چشمگیر بود، اما جذبم نکرد، صحن وانهاده که به شدت می‌درخشید ظاهر شد، مدتی اطرافش قدم زدم بی‌آنکه کسی را ببینم، شاید زیر جایگاه گروه کُر، یا مثل دارکوب‌ها پشت ستون‌ها، قایم شده بودند. یکباره نزدیک جایی که ایستاده بودم، و در نبود تلق و تلوق طولانی بلند شده از راه رفتنم در لحظه‌های قبل، صدای اُرگ طنین انداخت. از پلاسی که جلوی محراب رویش دراز کشیده بودم بالا پریدم و احتمالاً به قصد خروج سریع به طرف دیگر صحن رفتم، اما آنجا یک راهروی فرعی بود و دری که من از داخلش رد شدم راه خروج نبود. به جای آنکه برای شب جان گرفته باشم خودم را پای یک پلکان مارییچ دیدم که به سرعت شروع به بالا رفتن از آن کردم، بی‌اعتنا به قلبم، مثل کسی که یک جانی دیوانه خیلی جدی تعقیبش می‌کند. پلکان به حالت محوی نمی‌دانم با چه وسیله‌ای، شاید درزهایی، روشن شده بود، نفس نفس زنان بالا رفتم تا آنکه وارد بالکن نورگیر شدم که پلکان به آن ختم می‌شد و، با نرده‌ای خودخواهانه از فضای اطرافش جدا می‌شد، که آن نرده را یک دیوار صاف مدور که روی آن با یک گنبد کوچک اندوده با سُرَب یا زنگ مس، پوف! از نوع غیرشفافش، پوشیده می‌شد، از دو طرف دربرگرفته بود. مردم باید به قصد دیدن این منظره آمده باشند، آنها که در راه می‌افتند و می‌میرند. همان‌طور که خودم را به دیوار چسپانده بودم شروع به چرخیدن در جهت حرکت عقربه‌های ساعت کردم. اما به سختی چند قدمی برداشته بودم که به مردی برخورددم که، با نهایت احتیاط،

در جهت مخالف می‌چرخید. چه قدر دوست داشتم او را از لبه‌ی دیوار به پایین پرت کنم، یا او مرا پرت کند. با چشم‌هایی وحشی یک لحظه به من خیره شد و جرأت نکرد مرا تا کنار نرده دنبال کند و خوب فهمید که من از دیوار جدا نمی‌شوم تا به او لطفی کرده باشم، یکباره پشتش را به من کرد، سرش تقریباً، برخلاف پشتش، رو به دیوار مانده بود، و راهی را که آمده بود به عقب رفت، طوری که به زودی چیزی جز دست چپ از او نمانده بود که یک لحظه ماند و بعد از جلوی چشم کنار رفت. همه‌ی آنچه برایم ماند تصویر دو چشم درخشان بود که زیر کلاه پشمی چهارخانه از حدقه بیرون زده بودند. توی چه کابوس مسئله‌داری افتاده‌ام؟ کلاهم پرواز کرد، اما به لطف بندش دور نرفت. سرم را به طرف پلکان چرخاندم و نگاه کردم. هیچ چیز. بعد یک دختر بچه جلوی چشم آمد و مردی که همراهش بود درحالی که دست روی شانۀ اش گذاشته بود، هردو چسپیده به دیوار. مرد دختر را به طرف پلکان هل داد و درحالی که به دنبالش ناپدید می‌شد چرخید و صورتش را رو به من بالا آورد و مرا به پس رفتن واداشت. فقط توانستم سر بی‌مویش را بالاتر از آخرین پله ببینم. وقتی دیگر رفته بودند داد زدم. با عجله چرخ زدن در بالکن را تمام کردم. هیچ‌کس. به افق نگاه کردم، آنجا که آسمان، دریا، دشت و کوه به هم می‌رسند، کمی پایین‌تر ستاره‌ها، که امکان ندارد با نور آشکارها، یا آن تنهای شعله‌ور در شب، اشتباه گرفته باشم. کافی است. به خیابان برگشتم و تلاش کردم راهم را در آسمان پیدا کنم، جایی که خرس‌هایش را خیلی خوب می‌شناختم. اگر کسی را دیده بودم نگهش می‌داشتم تا بپرسم، ترسناک‌ترین چهره هم مرا نمی‌ترساند. می‌خواستم، درحالی که کلاهم را به دست گرفته‌ام، بگویم، مرا ببخشید عالیجناب، تو را به خدا گذرگاه شبان. فکر کردم نمی‌توانم جلوتر بروم، اما همین که نیرو به پاهایم برگشت راه افتادم، با یک آهنگ خیلی متعادل، می‌خواهید باور کنید یا نکنید. من دست خالی برنگشته بودم، نه کاملاً، این یقین تقریبی را با خودم برگردانده بودم که من همچنان در این دنیا و در آن دنیا در راه بودم. هرچند داشتم بهایش را می‌دادم. بهتر دیدم شب را در کلیسای جامع، روی پلاس جلوی محراب، سر کنم. با اولین روشنایی به راهم ادامه می‌دادم، یا این که درازکش در سرمای مرگ پیدا می‌کردند، شیء مادی ناب، زیر آن چشم‌های آبی که منبع امیدهای فراوان بودند، و مرا لای روزنامه‌های شب می‌گذاشتند. اما یکباره در سرازیری یک خیابان عریض بودم که به طور مبهمی آشنا بود، هرچند نمی‌توانستم در طول زندگی‌ام هیچ‌وقت به آن پا گذاشته باشم. ولی همین که فهمیدم در سرازیری افتاده‌ام به عقب چرخیدم و در مسیر دیگر به راه افتادم. اگر در سرازیری افتادم به خاطر این بود که از برگشتن به طرف دریا ترسیده بودم، جایی که قسم خورده بودم هیچ‌وقت به آن برنگردم. وقتی

می‌گویم به عقب چرخیدم منظورم این است که یک چرخش کامل در یک نیم دایره‌ی پهن زدم بدون آن‌که سرعتم را کم کنم، اگر ماندم به خاطر این بود که ترسیده بودم از اینکه نتوانم دوباره شروع کنم، بله، از این هم ترسیده بودم. و امشب هم جرأت نمی‌کنم بمانم. بیشتر از قبل مجذوب تضادّ بین خیابان های پُر نورِ درخشان و حال‌وهوای متروکه‌ی آنها شده بودم. نه این که بگویم غمگینم کرد، اما با این حال به امید آرامش خودم هم که شده می‌گویم. نه این که بگویم کسی بیرون خانه‌ها نبود، من تا آن حد پیش نمی‌روم، چون متوجه شکل‌های محو مردانه و زنانه‌ای شدم، شکل‌های عجیب، اما نه بیشتر از همیشه. درباره‌ی اینکه چه ساعتی می‌توانسته باشد نظری ندارم، به جز اینکه می‌توانسته ساعتی از شب باشد. اما می‌توانسته چهار یا پنج صبح باشد درست همان‌طور که می‌توانسته ده یا یازده شب باشد، مطمئناً بستگی به این داشت که کسی از ندرت رهگذران یا از تالو عجیب تاییده از چراغ‌های خیابان و چراغ‌های راهنمایی تعجب کند. البته از هیچ‌کدام اینها کسی تعجب نمی‌کرد مگر اینکه به سرش زده باشد. ماشین سواری شخصی که نه، اما اعتراف می‌کنم گهگاه یک وسیله‌ی نقلیه‌ی عمومی، خاموش و خالی، آرام از جلوی نور می‌گذشت. شرح و تفصیل این تناقضات باب میل من نیست، چون ما نیازی نداریم که در کاسه‌ی سرمان تکرار کنیم، اما من انتخابی جز این ندارم که چند مطلب دیگر را اضافه کنم. همه‌ی آدم‌هایی که دیدم تنها بودند و انگار در خودشان فرورفته بودند. این چه بسا یک نگاه کلی باشد، هرچند با تصورات من در آمیخته است. تنها جفت دو مرد گلاویز با پاهای درهم پیچیده بودند. یک دوچرخه‌سوار هم دیدم! او همان راهی را می‌رفت که من می‌رفتم، همه همان راهی را می‌رفتند که من می‌رفتم، وسایل نقلیه هم، تازه این را فهمیده بودم. او به آرامی مشغول خواندن روزنامه‌ای که با دو دست باز کرده بود و جلوی چشم‌هایش گرفته بود وسط خیابان رکاب می‌زد. گهگاه صدای زنگش را درمی‌آورد بدون آنکه خواندنش را قطع کند. دور شدنش را تماشا کردم تا وقتی که چیزی بیشتر از نقطه‌ای در افق نبود. یکباره زن جوان شاید بدکاره‌ای، ژولیده و با لباس آشفته، مثل یک خرگوش از یک طرف خیابان به طرف دیگر جهید. این تمام چیزی است که باید اضافه کنم. اما یک چیز غیرعادی، هنوز یکی دیگر، مانده. من اصلاً دردی نداشتم، حتّاً در پاهایم. ضعف داشتم. یک کابوس شبانه‌ی حسّاسی و یک قوطی ساردین حالم را جا می‌آورد. سایه‌ام، یکی از سایه‌هایم، جلویم افتاد، کوچک شد، زیر پاهایم خزید، و به شکلی که سایه‌ها اراده می‌کنند دنبالم کشیده شد. یقیناً به همین پیچیدگی ظهور کرد. ولی یکباره جلوتر از خودم مردی را در همان طرف خیابان دیدم که همان مسیر را می‌رفت و مدام کلمات یکسانی را تکرار می‌کرد که به یاد نمی‌آورم. فاصله‌ی بین ما کم نبود، دست‌کم هفتاد قدم. با این فکر

که شاید با وحشت از من فرار کند قدم‌هایم را تند کردم طوری که انگار روی قرقره به جلو کشیده می‌شوم. گفتم، این هنوز من نیستم، تندترش کن. همین‌که به ده قدمی پشت سرش رسیدم قدم‌هایم را تا آنجا که یکباره به او نخورم آرام کردم و نفرت شدید در خفت‌بارترین و چاپلوسانه‌ترین حالتش در وجودم دمید. و یک لحظه بعد، با کمال فروتنی در کنارش قدم برمی‌داشتم، ببخشید عالیجناب، تورا به خدا گذرگاه شبان! جدا از هوای وانهاده‌ای که رو به داخل ضعیف می‌شد خود او از نزدیک طبیعی به نظر می‌رسید. چند قدمی از او جلو زدم، چرخیدم، قوز کردم، کلامم را در دست گرفتم و گفتم، تو را به خدا ساعت دقیق! ممکن هم بود وجود نداشته باشم. اما پس آبنبات چه؟ یک نقطه‌ی روشن! گریه کردم. نیازم به کمک را تقدیم کرده نمی‌توانستم بفهمم چرا او را نگه نداشته‌ام. نتوانسته‌ام، تمام مطلب این است، نتوانسته‌ام لمسش کنم. همین‌که کنار جدول پیاده‌رو یک نیمکت سنگی دیدم نشستم و پاهایم را روی هم انداختم، مثل والتر^۵. باید خوابم برده باشد، چون مسئله‌ی بعدی مردی بود که کنارم نشسته بود. هنوز نگاهش می‌کردم که چشم‌هایش را باز کرد و نگاهش، انگار که برای اولین بار، به من افتاد، چون خودش را با حالتی غیرساختگی پس کشید. گفت تو از کجا پیدایت شد؟ شنیدن صدایش که مرا خطاب قرار می‌داد خیلی زود روی من تأثیر گذاشت. گفت مشکلت چیست؟ سعی کردم برای او مثل کسی به نظر برسم که تنها مشکلش این است که طبیعی است. درحالی‌که به آرامی کلامم را از سرم برمی‌داشتم و کمی از نیمکت بلند شده بودم، گفتم، مرا ببخشید عالیجناب، به خاطر خدا ساعت دقیق! او ساعتی را گفت، که یادم نمی‌آید، ساعتی که هیچ چیز را روشن نکرد، و آرامم نکرد. این تمام چیزی است که یادم مانده. ولی چه ساعتی می‌توانسته این کار را برایم بکند؟ آه می‌دانم، می‌دانم، کسی که بخواهد می‌آید. اما در این فاصله چه؟ گفت، این چه حرفی است می‌زنی؟ از بخت بد چیزی نگفته بودم. اما حرف را عوض کردم و از او خواستم اگر می‌تواند کمکم کند تا راهی را که گم کرده بودم پیدا کنم. گفت، نه، نمی‌توانم کمکی بکنم، چون اهل این طرف‌ها نیستم و اگر روی این بلوک نشسته‌ام به خاطر این است که هتل‌ها بُرند یا مرا داخلشان راه نمی‌دهند. اما قصه‌ی زندگی‌ات را برایم بگو، بعد ببینیم چه می‌شود. زندگی‌ام! گریه کردم. گفت، اِه بله، می‌دانی، این نوعش - چطور بگویم؟ مدتی به فکر فرورفت، حتماً در تلاش پیدا کردن چیزی که به این نوعش می‌شود گفت. آخرش با کج‌خُلقی ادامه داد، بگذریم، این را که همه می‌دانند. سُلّمه‌ای به پهلویم زد. گفت، بی‌جزئیات، اصل مطلب، اصل مطلب. ولی چون ساکت ماندم گفت، باید قصه‌ی خودم را برایت بگویم، بعد می‌فهمی منظورم چیست. گزارشی که بعد از آن داد مختصر و فشرده بود، آمار، بدون شرح. گفت، این چیزی است که به آن می‌گویم زندگی،

منظورم را می‌گیری؟ قصه‌اش، بد نبود، مکان‌ها خیلی شبیه قصه‌های پریان بودند. گفتم، اما پائولین، هنوز هم با او هستی؟ گفت، هستم، اما دارم ترکش می‌کنم و با یکی دیگر شروع می‌کنم، جوان‌تر و تپل‌تر. گفتم، زیاد سفر می‌کنی. گفت، فراوان، فراوان. کلمات و حالت به صدا درآمدن‌شان یادم می‌آمد. گفت، حتماً حالا دیگر همه‌اش برایت کهنه شده. گفتم، فکر می‌کنی مدت زیادی اینجا بمانی؟ این جمله به نظرم خیلی جالب آمد. گفت، اگر بدت نمی‌آید، چند سالت است؟ گفتم، نمی‌دانم. به گریه افتاد، نمی‌دانی! گفتم، دقیقاً نه. گفت، به ران‌ها، این‌ور و آن‌ور و حواشی زیاد فکر می‌کنی. نگرفتم. گفت، طبعاً دیگر تکان نمی‌خورد. گفتم، تکان؟ گفت، همان دیگر، می‌دانی که چیست، آنجا. گفتم، آه آن. گفت بزرگ می‌شود، نمی‌شود؟ قبول کردم، اگرچه آنها اصطلاحاتی نبودند که به ذهن من رسیده باشد. گفت، این چیزی است که به آن می‌گوییم تکان خوردن. کمی فکر کرد، بعد داد زد، پدیداری! نه؟ گفتم، با کمال تعجب بله. گفت، و آنجا تو همه‌اش را داری. گفتم، اما چه به سر آن زن می‌آید؟ گفت، کدام؟ گفتم، پائولین. با اعتماد به نفس و آرامش گفت، به پیری می‌رسد، اولش به آرامی، بعد تند و تندتر، با درد و تلخی، در فقر و بیچارگی. صورتش ناتمام بود، ولی بیهوده بر آن چشم گرداندم، به جای آنکه با چیزی مثل مغار کاملاً ساییده و کنده شود در جسم خود پوشیده مانده بود. استخوان بزرگ تیغی بینی یکسره به بالشتکش وصل شده بود. حقیقتش بحث کردن همیشه برای من بد بود. در آرزوی آن پناهگاه دلپذیر بی‌نظیر بودم که، چکمه به دست، آرام بر آن پا بگذارم، و در آرزوی سایه‌ی بیشه‌ام، دور از این نور هولناک. گفت، برای چه می‌سوزی و می‌سازی؟ کیف سیاه بزرگی شبیه کیف قابله‌ها را روی زانوهایش گذاشته بود. پُر از شیشه‌های برّاق بود. پرسیدم همه شبیه اند. گفت، اُهو نه، برای همه‌ی سلیقه‌ها. یکی را گرفت و برایم بیرون کشید، درحالی‌که می‌گفت، یک و شش، چه می‌خواست؟ که آن را به من بفروشد؟ با این فرضیه پیش می‌رفت که به او گفتم هیچ پولی ندارم. هیچ پولی! گریه کرد. یکباره دستش روی پس‌گردنم فرود آمد، انگشت‌های سفتش بسته شد و با یک کشیدن و چرخاندن سریع مرا تا رو به روی خودش بالا برد. اما به‌جای خلاص کردنم شروع به زمزمه‌ی کلمات شیرینی کرد که من شُل شدم و سرم رو به جلو توی بغلش افتاد. بین این صدای عاشقانه و انگشت‌هایی که بر گردنم مهمیز می‌زد تضادّ جالبی بود. ولی اگر جرأت کنم راستش را بگویم، که جرأت می‌کنم، آرام‌آرام هردو مسئله در یک انتظار کُشنده ادغام شد. تا آنجا که می‌دانم امشب چیزی برای از دست دادن ندارم. و اگر به این نقطه رسیده‌ام (در داستانم) بی‌آنکه چیزی تغییر کرده باشد، چون اگر چیزی تغییر کرده بود فکر کنم می‌فهمیدم، واقعیتی که به آن رسیده‌ام می‌ماند، که چیزی است، بدون تغییر هیچ‌چیز، که

برای خودش چیزی است. رفتارهای عجولانه توجیهی ندارند، نه، این مسئله باید به آرامی تمام شود، به همان آرامی که قدم‌های معشوق روی پله‌ها به آخر می‌رسد، او که نمی‌تواند عاشق باشد و بر نمی‌گردد، و قدم‌هایش این را به خوبی می‌گوید، که او نمی‌تواند عاشق باشد و بر نمی‌گردد. یکبارہ مرا به طرفی پرت کرد و دوباره شیشه را نشانم داد. گفت، بفرما همه‌اش اینجاست. این مثل هیچ‌کدام از قبلی‌ها نیست. می‌خواهی‌اش؟ نه، اما گفتم بله تا عصبانی‌اش نکنم. پیشنهاد معاوضه داد. گفت، کلاحت را بده. رد کردم. گفت، چه قاطعیتی! گفتم، چیزی ندارم. گفت، جیب‌هایت را بگرد. گفتم، دست خالی بیرون آمدم. گفت، یک بند چکمه بده. رد کردم. سکوت طولانی. آخرش گفت، و اگر یک بوس به من بدهی. فهمیدم آن بوس‌ها هر شکلی می‌توانند باشند. گفت، می‌توانی کلاحت را برداری؟ برش داشتم. گفت، برش گردان، با کلاه روی سرت به نظر خوبتر می‌آیی. آن را روی سرم گذاشتم. گفت، بیا، یک بوس به من بده و بگذار تمامش کنیم. آیا به فکرش نرسید ممکن است قبول نکنم؟ نه، بوس بند چکمه نیست، او باید از صورتم فهمیده باشد شهوت در وجودم نمرده. گفت، بیا. دهانم را با توده‌ی موهای دُوروبرش تمیز کردم و به طرفش جلو بردم. گفت، یک لحظه صبر کن. دهانم بی‌حرکت ماند. گفت، می‌دانی یک بوس چیست؟ گفتم، بله، بله. گفت، اگر بدت نمی‌آید، آخرین بارت کی بود؟ گفتم، چند وقت پیش، اما هنوز می‌توانم آن کارها را بکنم. کلاه لگنی‌اش را برداشت، و به وسط پیشانی‌اش آهسته ضربه زد. گفت، اینجا، فقط همین‌جا. پیشانی اصیلی داشت، سفید و بلند. با چشم‌های بسته خم شد. زود باش، او گفت؟ لب‌هایم را طوری که مادر یادم داده بود جمع کردم و آنها را جایی که او گفته بود پایین آوردم. گفت، کافی است. دستش را به طرف آن نقطه بالا برد، اما حرکتش را نیمه‌کاره رها کرد و کلاهش را روی سر گذاشت. برگشتم و به آن طرف خیابان نگاه کردم. تازه متوجه شدم روبه‌روی یک قصابی اسب نشسته‌ایم. گفت، بیا، بگیرش. فراموش کرده بودم. بلند شد. ایستادنش خیلی طول نکشید. با لبخندی شاداب گفت، این هم یک لطف. دندان‌هایش برق زد. صدای محو شدن قدم‌هایش را شنیدم. چه‌طور بگویم چه چیز دیگری ماند. این دیگر آخر راه بود. مگر اینکه رویا دیده باشم، آیا رویا می‌بینم؟ نه، نه، هیچ کدامش، چون رویا هیچ چیز نیست، جز یک شوخی، و پرمعنائش چه بدتر. گفتم تا سپیده‌ی صبح همین‌جا بمان. بخواب و منتظر باش تا چراغ‌ها روشن بشوند و خیابان به زندگی برگردد. اما بلند شدم و به راه افتادم. دردهایم برگشتند، گذشته‌از این مسئله‌ی نامعمول که پوششم نمی‌گذاشت از تنم خارج شوند. ولی گفتم، کم کم راه می‌افتی. از طرز راه رفتنم تنها، آرام، سخت و طوری که به نظر می‌رسید در هر قدم یک مسأله‌ی ایستاتحرکی تا قبل از آن اصلاً طرح نشده را حل می‌کنم،

احتمالاً دوباره شناخته شده‌ام، اگر تا قبل از آن شناخته شده باشم. از عرض خیابان گذشتم و جلوی قصابی ایستادم، پشت کباب پز پرده‌ها کشیده شده بودند، پرده‌های برزنتی زیر راه راه آبی و سفید، رنگ‌های باکره‌ی مقدس، که با لکه‌های صورتی بزرگ رنگی شده بودند. آن وسط پرده‌ها کامل به هم چفت نشده بودند، و می‌توانستم به زحمت از میان شکاف لاشه‌های محو اسب‌های شکم خالی سروته آویزان از قلاب‌ها را ببینم. به خاطر ذره‌ای سایه، از بیخ دیوارها می‌گذشتم. به این فکر می‌کردم که تمامش در یک لحظه گفته می‌شود، تا دوباره از سر بگذرد. و ساعت‌های شهر، چه مرگشان بود، دنگ دنگ سرد بلند چه چیزی حتّا در بیشه‌ام از هوا توی سرم می‌ریخت؟ چه چیز دیگری؟ آه بله، چیزهایی که در سرم اضافه شده. سعی کردم پائولین را تصوّر کنم، اما از ذهنم پرید، مثل زن جوان داخل خیابان، یک لحظه برق زد و رفت. اینطوری شد که وارد فضای جرقه‌های بی‌رحمانه شدم، پوشیده در جسم نحیفم، به طرف موضوعی کشیده می‌شدم و چپ و راست از موضوعات می‌گذشتم، و ذهنم بعد از همه‌ی اینها به نفس نفس می‌افتاد و همیشه سریع به جایی برمی‌گشت که چیزی نبود. با وجود این موفق شدم برای چند لحظه تصویر آن دختر کوچک را نگه دارم، تا حدی که او را واضح‌تر از قبل ببینم، تا آنجا که نوعی کلاه بره پوشید و کتایی، شاید کتاب نیایش همگانی، را محکم در دست‌هایش گرفت، و سعی کرد لبخندش را حفظ کند، هرچند او لبخند نمی‌زد. اما پایین پله‌ها ناپدید شد بدون اینکه صورتش را دیده باشم. مجبور بودم بایستم. اولش هیچ چیز، بعد کم‌کم، منظورم از لحظه‌ی شکسته شدن سکوت است تا وقتی که یکباره نوعی مهمه‌ی سنگین نه چندان بلند از خانه‌ای به گوش رسید که شاید مرا زیر بال و پر می‌گرفت. متوجه شدم خانه‌ها پر از آدم اند، محصور، نه، نمی‌دانم. وقتی به عقب قدم برداشتم که به پنجره‌ها نگاه کنم، با وجود کرکره‌ها، پشت پنجره‌ای‌ها و مملک‌ها، توانستم ببینم که بیشتر اتاق‌ها روشن‌اند. با اینکه آن نور از تالابویی که بولوار را غرقه کرده بود کم‌اثر شده بود طوری نبود که اگر کسی آنجا را نشناسد یا تصور قبلی نداشته باشد فکر کند همه خوابیده‌اند. آن صدا ممتد نبود، بلکه با سکوت‌هایی احتمالاً از سر ترس خاموش می‌شد. فکر کردم زنگ در را بزنم و تا صبح درخواست سرپناه و مراقبت کنم. اما ناگهان دوباره در راهم بودم. و کم‌کم، در یک غش و ضعف آرام، از بی خیالی دل‌ریسه می‌رفتم. دیدم که انبوهی از گل‌های تابان آرام‌آرام در آبخشار درخشانی از رنگ‌های روشن محو می‌شوند. در طول مسیر مقابل خانه‌ها، گل دادن آرام‌آرام میدان‌ها و نیش‌ها، پنجره‌های لولادار و پنجره‌های بالا رُو، زرد، سبز، صورتی، متناسب پرده‌ها و پشت پنجره‌ای‌ها، جذبم کرد و بی‌اختیار ستایشش کردم. بعد آخر سر، قبل از آن‌که بیافتم، اول روی زانوهایم، همان‌طور که گاو می‌افتد،

بعد روی صورتم، بین جماعت بودم. هُشیاری را از دست ندادم، وقتی هُشیاری را از دست بدهم دیگر نخواهد بود تا دوباره به دستش بیاورم. آنها به من اعتنایی نکردند، اگرچه مراقب بودند لگدم نکنند، لُطفی که باید به من شده باشد، این چیزی بود که به خاطرش بیرون آمده بودم. برایم خوب بود، سراسر تاریک و آرام، افتاده در پای آدم‌ها، به تهِ خاکستریِ سپیده‌دم رسیدم، اگر سپیده‌دم بوده باشد. اما بلافاصله، خسته‌تر از آنکه به دنبال کلمه‌ی مناسب بگردم، واقعیت کاملاً به جای خود برگردانده شد، جماعت پراکنده شدند، نور برگشت و نیازی نداشتم سرم را از زمین بلند کنم تا بدانم به یک فضای خالی کُشنده مثل قبل برگشته‌ام. گفتم، همین‌جا بمان، روی این تخته سنگ صمیمی، یا دست‌کم بی‌احساس، دراز بکش. چشم‌هایت را باز نکن، منتظر صبح باش. اما دوباره بلند شده بودم و در سربالایی امتداد بولوار به راهی برگشته بودم که راه من نبود. رحمتی در انتظارم نبود، بریم یا برینِ پیرِ بینوا. گفتم، دریا در شرق است، من باید به غرب بروم، به شمال غربی. اما چشم‌های بی‌امیدم را بیهوده رو به آسمان گرفتم تا دنبال خرس‌ها بگردم. از آنجاکه نوری که در آن غرق شده‌ام ستاره‌ها را، با فرض اینکه آنجا باشند، که شک داشتم، محو می‌کند، ابرها را به یاد می‌آورم.

ترجمه‌ی این داستان از متن انگلیسی آن در کتاب زیر صورت گرفته. که توسط خود نویسنده از زبان فرانسه به انگلیسی برگردانده شده است:

STORIES and TEXT FOR NOTHING, by Samuel Beckett, GROVE PRESS, NEW YORK, ۱۹۶۷

۱- تئودور - اگریپا دوبینییه (Teodore-Agrippa d'Aubigné) (۱۶۳۰-۱۵۵۲) : شاعر، سرباز، مبلغ و تاریخ نگار فرانسوی بود که در جنگهای مذهبی سی‌ساله‌ی قرن شانزدهم در جبهه‌ی پروتستان‌ها جنگید. منظومه‌ی حماسی او "تراژیک" (۱۶۱۶) به عنوان شاهکارش بسیار مورد توجه قرار گرفته است.

۲- سایکلوپین (cyclopean): نوعی معماری باستانی با مشخصات ذکر شده که قدیمی‌ترین نمونه‌ی آن در شهر باستانی مسین یونان یافت شده. یونانیان باور داشتند که فقط سایکلوپ‌ها (cyclopes) (غول‌های یک‌چشم در اساطیر یونان) می‌توانند این برج‌ها را تکان دهند. به نوشته‌ی تاریخ طبیعی پلینی (pliny) ارسطو سایکلوپ‌ها را مُبدع این برج‌ها و بانیان شهر سایکلوپین می‌دانست.

۳- centaur [یا قنطورس]: در اساطیر یونان موجودی خیالی نیم انسان نیم اسب.

۴- Stützenwechsel : اصطلاحی در معماری کلیسایی که اشاره به صحن‌هایی با ستون‌های چهارگوش و منحنی‌های متناوب دارد که سرشت‌نمای کلیسای رومی است.

۵- والتر فون در فوگِل وایده (Walther von der vogelweide) (۱۱۷۰-۱۲۳۰) : معروف به والتر، مشهورترین شاعر غنایی قرون وسطای آلمان. تصویر معروفی از او با حالت خاصی از نشستن غرق در مراقبه و ماحولیا موجود است.

